

# کچل

## افسانه‌ای از مازندران

●●● باز آفرینی: معصومه میرابوطالبی

●●● تصویر گر: میثم موسوی

را که مادرش داده بود به قصاب داد و با گربه به خانه برگشت. مادر با دیدن گربه خیلی عصبانی شد. ولی باز هم سکه‌ای داد به کچل و او را راهی کرد. مادر گفت این بار آخر است و اگر با نان برنگردی، دیگر توی خانه راحت نمی‌دهم. کچل به سمت ده رفت. نرسیده به نانوايي، دید بچه‌ها دور کبوتر زیبایی جمع شده‌اند و با سنگ او را می‌زنند. کچل می‌خواست کبوتر را از دست بچه‌ها نجات بدهد، اما یکی از بچه‌ها مانع کچل شد. گفت خودش پول کبوتر را داده و او را خریده است. پس هر بلایی سر کبوتر بیاورد، به کچل ربطی ندارد. کچل سکه‌اش را در آورد و با آن کبوتر را خرید. او در حالی که کبوتر زخمی را بغل کرده بود، به سمت خانه به راه افتاد، ولی از رو در رو شدن با مادرش می‌ترسید.

مادر وقتی دید کچل این بار هم نان نخریده، او و مار و گربه و کبوترش را از خانه بیرون کرد. کچل در حالی که کبوتر را بغل کرده بود و مار و گربه هم به دنبالش راه می‌رفتند، رفت توی جنگل.

کچل راه رفت و راه رفت تا به کلبه خرابه‌ای رسید. دیگر شب شده بود و کچل گوشه کلبه خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد، دید زنی زیبا گوشه کلبه در حال غذا پختن است.

کچل از زن پرسید: «با حیوان‌های من چه کار کردی؟»

زن گفت: «من همان ماری هستم که تو نجاتش دادی. من زن شاه پریان هستم. آن روز وقتی در پوست مار رفتم، آن مار گیر مرا دزدید. حالا که تو مرا نجات دادی، می‌خواهم برایت جبران کنم.» کچل گفت: «پس کبوتر و گربه‌ام کجا رفتند؟»

زن گفت: «نمی‌دانم.»

کچل صبحانه مفصلی را که زن برایش آماده کرده بود خورد و دنبال او راهی سرزمین پریان شد. زن در راه به کچل گفت: «شاه پریان همه چیز را برعکس می‌پرسد. حواست باشد همه چیز را برعکس جواب بدهی.»

آن‌ها به قصر باشکوه و بزرگی رسیدند که وسط جنگل بود. کچل به دنبال زن وارد قصر شد. شاه پریان روی تخت سلطنتی بزرگی

کچل کوچولو پسر ریزه‌ای بود که با مادرش در کلبه‌ای قدیمی در وسط جنگل زندگی می‌کرد. آن‌ها فقیر بودند و با شکار حیوانات کوچک و میوه‌های جنگلی خودشان را سیر می‌کردند. اما کچل دل مهربانی داشت. هر وقت می‌دید حیوانی به دام افتاده است، زود آزادش می‌کرد. مادر کچل نمی‌فهمید فرار حیوان‌ها کار کچل است، وگرنه دعوايش می‌کرد. حیوانات جنگل کچل را دوست داشتند و برایش از میوه‌های درخت‌های بلند می‌آوردند. یک روز مادر، کچل را به دنبال هیزم راهی جنگل کرد. کچل برای پیدا کردن هیزم از خانه دور و دورتر شد. از زیر درخت‌ها شاخه‌های خشکیده را جمع می‌کرد و با پرنده‌ها آواز می‌خواند. پرنده‌ها یواش یواش کچل را بردند تا زیر درخت کهن‌سالی. کچل آنجا سکه‌ای دید. بعد زمین را کند و بین ریشه‌های درخت، یک خمره کوچک پر از سکه‌های طلا پیدا کرد. او خمره را برداشت و به خانه رفت.

مادر کچل از دیدن سکه‌ها خیلی خوش حال شد. فوراً یک سکه به او داد تا برود به ده و چند کیسه آرد بخرد. کچل به راه افتاد. نرسیده به ده، دید مارگیری معر که راه انداخته و مار خوش رنگی را با چوب دوسرش توی هوا گرفته است. مار بیچاره فیس فیس می‌کرد و می‌خواست سرش را از بین چوب‌ها آزاد کند. کچل با خودش فکر کرد، الان است که مار بیچاره خفه شود. جلو رفت و خواست مار را از معر که گیر بخرد. معر که گیر اول مسخره‌اش کرد، ولی بعد با دیدن سکه، مار را به او فروخت. کچل در حالی که مار را توی بغل گرفته بود، به سمت خانه رفت.

مادر که دید کچل به جای خریدن نان با یک مار برگشته است، عصبانی شد. یک سکه دیگر به کچل داد، دوباره او را راهی ده کرد و سفارش کرد این بار مواظب سکه‌اش باشد.

کچل به راه افتاد و به ده رسید. از جلوی مغازه قصابی رد می‌شد تا به نانوايي برسد که دید قصاب دم گربه‌ای را گرفته و ساطورش را برده است بالا. کچل وحشت‌زده دوید توی مغازه و گربه را از دست قصاب نجات داد. قصاب از دست گربه خیلی عصبانی بود. گربه جگری را که قصاب تازه به مغازه آورده بود، یک جا خورده بود. کچل می‌خواست گربه را نجات بدهد. قصاب گفت اگر می‌خواهی گربه را ببری، باید پول جگر را بدهی. کچل هم سکه‌ای



آمد. کچل گفت که دلتنگ مادر است. کبوتر که شاه کبوترها بود، همه کبوترهای جنگل را خبر کرد. کچل طنابی را به پای کبوترها بست و به کمک آن‌ها از قصر فرار کرد. اما کبوترها کمی دورتر از قصر خسته شدند و کچل را روی زمین گذاشتند. کچل می‌ترسید مأمورهای شاه پریان که در تعقیبش بودند پیدایش کنند. ناگهان از بین درخت‌ها ببری به سمت کچل آمد. او گفت گربه‌ای که کچل نجاتش داده بود، او را خبر کرده است تا به کمک کچل بیاید. کچل پشت ببر سوار شد و ببر به سرعت او را به خانه رساند. مادر که از بیرون کردن کچل پشیمان شده بود، شب و روز کارش شده بود گریه.

وقتی کچل همراه ببر به خانه برگشت، مادر فهمید مهربانی‌های کچل نسبت به حیوانات جنگل بی‌فایده نبوده است. بعد از آن، کچل و مادرش، همراه با حیوانات جنگل، به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند.

نشسته و از آمدن همسرش خوش‌حال بود. به کچل گفت: «می‌خواهی پاداشی به تو بدهم؟»

کچل گفت: «نه.»

شاه گفت: «چقدر خوب. صندوقچه جواهرات من را بیاورید.»

بعد در صندوقچه را باز کرد. الماس بزرگی را به کچل نشان داد: «این را می‌خواهی؟»

کچل گفت: «نه.»

شاه الماس را به کچل داد. بعد گفت: «می‌خواهی به خانه‌ات برگردی؟»

کچل این بار اشتباه کرد و گفت: «بله.»

و شاه کچل را در قصر نگه داشت. بعد از مدتی، کچل خیلی برای مادرش دلتنگ شد، اما نمی‌توانست از قصر بیرون برود. یک روز که پای پنجره ایستاده بود و به جنگل نگاه می‌کرد، کبوترش به دیدنش